





ما خواند پیش مشورتی بر او نشاند و گفت که صد شتر سرخ و دو شتر سفید و صد و بیست و یک  
 باره از آن ده شتر بسیار بسیار و پنج از آن بر بیای چمن و مرغ دیگر که هر گزین یک تخت  
 زمین با تاج گوهرین ایسات بدو گفت صد شتر سرخ و بیست و یک باره از آن تاج گوهرین  
 از آن ده شتر بسیار و بیست و یک باره از آن تاج گوهرین و بیست و یک باره از آن تاج گوهرین  
 زمین و تاج گوهرین همچون سر از آن همه ساز سامان در آن رخ سفند پارچه چون گل شکفت در هر  
 صندوق دو گردنخت ایسات صد و بیست و یک باره از آن تاج گوهرین و بیست و یک باره از آن تاج گوهرین  
 ندیدند از آن پس بر سر روی نهادند گفت همه که در بازار گمان بر رفتند در میان چون با  
 در ای سفید پذیره گردیدند و بر شاه بودند ایسات نیز و یک از جامب شد چاره جوی و بیست  
 بسیار است رنگ دوی و بیست و یک باره از آن تاج گوهرین و بیست و یک باره از آن تاج گوهرین  
 امم بلزارگان اگر شاه فرمان دهد بدو و از هر چه در پیشم و کان طیت هم از گوهر و بیست و یک باره  
 فروخته امم خریدار روی به شاه گفت بر چنین تو نوی ای سفند پارچه از پای بخواست و دوکان را  
 ایسات یکی کلبه ساخت سفند پارچه بسیار است همچون گل اندر بهار و از هر چه در پیشم و بیست  
 خریدار بخواست به بدان کلبه در تیز بازار بخواست و چون شب گذشت نگاه سفند پارچه در گاه  
 از جامب گذشت در زمین بوس گشت شاه او را نخواست و پایگاه ساخت پس گفت چنانست  
 و از مرز کدای ایسات چه نامی بدو گفت خزاو نام به چنانکه و بازاری و شاه و کامم و از آن پر  
 بر سپید از رخ راه به از ایران و از کار شاه و سپاه به چنین و او با رخ که من با پنج بدو کشیدم بر راه  
 اندرون هر دو مرغ به مگر هدایه از یکی شنیدم که سفند پارچه از پدر پیاز از مرد دیگر برین کرد و اسپه  
 بیست همی گفت که از دور بوستان به سپه بر تو از آن سوی به چنانکه من به از جامب به چنانکه  
 مرا این سخن با خبر نیست چنانست اگر کسی در آن سوی به چنانکه من به از جامب به چنانکه  
 سفند پارچه گفت که هست است آن پس از ایوان شاه بخواست و دوکان پر است چون  
 شد به گامه خریدار فرو شد مرد و خواهر او برکت سبور او که سفند و از گشتاسب و سفند پارچه  
 ایسات با بریان ز گشتاسب و سفند پارچه به آگاهی است ای گو نامدار از نه چو سفند پارچه  
 آن شکفتی به بدو مرغ کرد و از خواهر آن نامید به یکی بانگ برزد و زیر کلبه که از آن شدند

آن دو پیدل ز بیم بد پیش گفت که نام سفند یار از جهان کی که با کسی بر نیست شاد بجای که او از او  
 شغیه چایا آواز بر او گدا بدیدیت چو آواز کشید فرخ بجای بود بد است و آمد دلش باز جاسی  
 سفند یار چون دهنست که بجای مراد است سبک بپایه از رخ بر داشت و با دیده پیون سخن بر آید  
 بیت بر میان چنین گفت تا روز چند بود برید هر دو لبان بر زمین چون بجای به آفرید هر دو هر  
 رفتند سفند یار از جانب رفت گفت که ای شاه جاودان باشی مگر عجاوه در یابی بود نسیم  
 صداه چون بود که ششم ماوی تند و زید که حواس اندام برید ایسات یکی ژرف در یادین راه بود  
 که باز از گانی شکا گاه بود و به بر آمد زور یابی سخت با و چه که طراح گفت این نوارم سیا و به کشتی سیم  
 گریان شدیم به زور ماندگی بی تن و جان شدیم به پس عهد بستیم به پاک پروردگار که اگر ازین ننگ  
 سلامت بر هم شهر و دیار خوانی نماید و بر کعبه مهر را بخواند ایسات پذیرفته اند او اگر یک  
 که گرسن شوم این اندر بجای بود یکی ز بیم سازم هر کشوری بچه که باشد در ان کشور اندر  
 مرا خانه ننگ و ننگ طبع با برین باره و در شوم از چند به باره بر تیرانش کنم به دل تا ماران  
 بی خوش کنم به آمد و ارم که شاه هم که فرماید و بنا داران حکم نماید ایسات چو اجابت شنید  
 از ان شاد شد به سر نامداران پر از باد شد به بد و گفت از ان روی زوگت به است به بکار  
 اندرون هر کسی باد شاست به اسفند یار از شادی جیست و بر شاه آفرین گفت و رفت بر باره و  
 سامان زیم گرفت چون شاه و سپاه مجلس فرزند و از بس نشا با و به تیر شب در روز کردند سفند یار  
 نهان بگوشه رفت و بانبار سیزم پیش هر گرفت ایسات رفت و شب آتشی بر فروخت  
 که آتشی می آسمان بسوخت به چو از دید که دید بان بگریه به شب آتشی روز چون دو دید  
 بر پشتون سجید که این دو دوازده جهان نام با گزید ایسات پشتون چو از دید بان این شنید به ز  
 سیر ایدر در گزیده به روز خورشید که آمد سپاه به جهان نیست پید از گز سپاه به پیشدار حاج  
 خشان جنگ به مالید جنگ بسیار جنگ به پس بگرم و ز جان کرد و فرمانی که ای مرد و  
 لشکر بر با گز و تیر ایسات سپه سینه سیر بر کشید و چنان شد که کسی سوی با موان نبرد به شد تر  
 و شاه در تنگ زن به بی حست پناش از ان بگمن به باید سر فرزند جان برش به که از تن  
 بخاک اندر آید سرش چو ز شاه او را چنین تیر و به یکی تیغ بندی بر او بر گزید به که نبرد

بدو نهم کرد و دل گهرم از دور و پریم که ایینه گهرم پیش پاکشت و بوز در گذشت خبر ما را جاسپ  
 گذشت غمگین گشت ایسات غمگین باشد دل از جاسپ رازین سخن ده که نوبت دیگر مار و کین  
 بترکان همی گفت بیرون روند به زور و کینه موسی هارون روند به چو پای سپاه از در بیرون رفت  
 و شب تاریک گشت اسفند یار چو بیت و بنده و تها شکست گردان از صند و تها چسبند و در  
 بقیضه شدند اسفند یار سنان از پیش از سپاه چهار بخش گزید یکی خرسنگان و دیگر در در میان سه دیگر در  
 چهارم همراه بر ایسات خود او است مرد از اولیران گزید و به شد موسی شاه از بی دست بر و به نگاه  
 از جاسپ آمد و لیر به زره دار و غران کرد و از شیر به از جاسپ که در خوا نگاه شود و غل شدند زره  
 و در غر بخود گزید و با اسفند یار سپید ایسات بر آوخت از جاسپ به اسفند یار به از انداز به گز  
 شان کار از از به زخم اندر از جاسپ را اگر دست مهندید و بر پیش جامی دست به زکاس  
 اندر آمدن سل و از به جد اگر پیش از تن هر اسفند یار به چنین است کردار گردنده و هر چه گنج  
 نوش پیش آورد و گاه ز به بر بقند نگاه هفتادم و به گزیده سواران ز روز نبر و به اسفند یار  
 تو ابران خود را بر اسپان نشانند و از خوا نگاه از جاسپ لشکر بر اند ایسات از ابرانیان  
 نام برد از چند به بدر ماند با باره از چند به اسفند یار آنها گفت که چون من با نامداران از در بیرون  
 شوم در در سخت بر بند و در مانگان گزینم بر هارون نگذردن گشتان به بیت بترکان در در به بند  
 گویار باشد و انیک بخت به پس از اینجا چیست و بشکر خود به بیت بیاید نبر و شون سید  
 بر نامه از آفرین بر گزید چون به پاس از شب گذر کردید با سپان خروش بر کشید که بازاریان از جاسپ  
 شاه را خوا گشتند و برگزیدند ایسات دل گهرم از با سپان خبر گشت به در و پیش ز آواز او  
 تیر گشت به بزرگان همه پشت بر گشتند به شب دست چکار بگذشتند به اسفند یار چون کار  
 گزیدان دید پس شان بودید ایسات چنین تا بر آید سپیده و مان به بزرگان چون با سر آمد زمان  
 ز کشته نشسته و سوخته به زمین شد و دیای اسوخته به گهرم که از باره در ابرانیان این بود  
 و اسفند یار پیش پای گزید بود و گزید ایسات و جنگی بدانسان در آوختند به که گفتم به شاز  
 به گشتند به سپید کردند گهرم گرفت به دور و سپید ماند اندر گشت به بر آوردش از جاسپ که  
 ز به زمین به به لشکرش خوانند از آفرین به پس پیش بست و خوا شکست چون لشکرش

کرمی از گشت پر بگفته گشت ایست جهان با جهان بان بن بی حسرت به بن بی حسرت  
 خاک بر که گشت نه بگشتند از این مردلان صد هزار می کسی بر اند او اندزان زینبار به بر گروان  
 به بینی فرخوان نماز به و گویان نام ایشان نه خواهد به سفند بار نام زیوان خواند و از بازی حرم  
 گردان و گشت ماند ایست بازی گری مانده این حرم به که بازی بر آرد به بقا و به  
 گیتی که با به هر که در و به بازی کند روزگار و کز فرخ نمودن سفند بار و زور و  
 و نامه نوشتن به پیر و نوشتن با جرای هفت خوان کس بر ایست  
 جهان جوی چون کار آنگونه دیده کیان را بیاورد و می در شهید به ویری نویسنده به پیش  
 خواند به از آن چاره و جنگ چندی بر آید به گشتاسب پس نامه فرمود شاه به گرفت آفرین  
 بر خداوند گاه به خدای سرفرازی و فریبی به خداوند بهیم و شاهنشاهی به از و جاودان شاه  
 گشتاسب با و به زمین روشن از نامه هر اسپ با و به پس نوشت که چون به به هفت خوان رفتم  
 در به هفت منزل هفت بلا دور کردم اگر حال بر بلا آنگونه همانا استمعان او بر بلا فکنم ایست  
 کسی را اندام سجان زینبار به که با و بر میان بر آور و بار به همه مغز مرد و مغز و کشته  
 گرگ به به نچو به جز از دل بلنگ سرگ به بر زمین هزار جاست که به نماند به جز از موت و در و ما نماند  
 همان خواب از اگر گشته زیند به و گر بر گشته زور بند چند به اگر شاه فرمان دهد در کسم به و یاد به نام  
 بهین جاسم به بیویان کفک افکن تیز و به بایران فرستاد پس شاه نو به چون فرستاده  
 به گاه گشتاسب رسید نامه رسانید و پیغام برگزید شاه و سپاه از رفتن سفند بار به هفت خوان  
 و گشتن روان و امان یافتن از زینت و بایران و گرفتن در زینت و گشتن سران و اهل  
 دختران هر گرفتن دیگر ندیدان لشکر زیوان بر زبان بر اند و بر سفند بار آفرین خواند به هفت می  
 گفت بی پاک زیوان در و به می پور آفرین بر فرود به پس فرستاده به است و با به  
 پاسخ نامه رسیدن از زینت گشتاسب شهر بار به سفند بار به بیایمی و یاد  
 ایست بسی بر نیاید که پاسخ رسید به یکی مردید از فرخ رسید به که در پاسخ نامه بود و است  
 که با خند با و که یکی به است به در خشی بگفته به باغ به است به که آن بار و بر فرمودن  
 همیشه بزنی شاد و به روزگار روان اخذ باشد آموز کار به به حال شکر به و روزگار

پودار پست نیز است باز ایدار گوید و آن بر شهر جان بیدار تو به چنان نامیده شود ای کس  
 زستان به بدین بارگاه آئی با سگستان به چو این سوزان با گشتند و با شرح رسانند و بفرستند با خبر از خون  
 راند و از پندیده رویان ایجا بسپارم هیچ بندی بگرفت ایستاد و دختر و خواهری مادر  
 پزند و دو با سوگ خسته بکشش و چون آن بر زمین در اندر فکند و زبان و کدو سخن بلند به سوسه  
 بیفتوان آمد آغند یارینه به نخر اشکر نامدار به چون مقام برت رسید مال رفت خود بگریه و از آسنا  
 اشکری بوی ایران کشید ایستاد بیدار پیش در نازده روی به همه شهر ایران به ناله و شکوه  
 پذیر مراد آغند شهر یار با نامداران خود گذارید بسیار است گشتاسب ایوان تخت به دست  
 بود خرم بدان سگخت به چون گشتاسب بخت نشست آغند یار ابرگری ز روش تخت نشاند  
 وز زگر بر سرش آغند پیش می و دانش طلبید و بنام شاهان گزید چون عالم سرور گشت شاهزاده  
 سقندر سرگشت گفت که در عالم است این باید گشت ایستاد سخن ایستی شد چو  
 که گشتارستان بنیاد کار به چو فردا به پیشاری آن شبوی به پروزی او گزگرسه به و کر گز  
 روز دوم آغند یار پیش پدر و گفتن ماجرای سقندر ایوان سر بر طلبیدن  
 تخت و اسیر ایستاد چو روزی و گز شاه آراست گاه به سپید بیدت در پیش  
 شاه به ابر شاه با آفرین برگزید به شاه او را بر گزید به پس گفت که ای جان پدر از سقندر  
 در زمین در سر بر بگفت که بگفت ایستاد گفتا که در راه ای شهر یار به چو روز دوم  
 شکار به بجای رسیدیم بر دم سرش به بریدیم سر مرغ مال و پیش به بگرما و سر ما گز شتم همان  
 بر در شتم چو شیر به آن هزار جا بسپارم و گهرم گز نسیم کسین به زمین خواند حسن زمان آسین  
 امید ایستاد که این شاه با آفرین وعده بود قارین فرمایند ما سرم بتاج درم تخت گز ایستاد  
 و در شاه اکنون مرا بتاج و تخت به و گز میرد از مراد جای خوشی به بد گفت گشتاسب ایستاد  
 بتو یک سخن بگویم به اگر تو بدان کار فرخ شوی به بتاج و تخت و همه گروی به سپید  
 جز انسان شنید بگذرد به به سعید بر خود عهد و رسد به بر خاست در آنجا بشید پیش نام به کتاب  
 گز و دشمن سر به نام به و گز از زود و با از آمدن آغند یار او پیش پدر و شکایت نمود  
 از گز و یار و بوی از بر ایستاد زبیل شنید خبر علی و ایشان چو که بخواند از گفته است

این چنین است باز آمد سفند یار پند و درم گشته در خانه شهر یار بندگ کتابون قصیر که بر باد سخن پیکر  
 شب نیر و اندر پیش به هم جو زمین گفت سفند یار بندگ کتابون می بد کند شهر یار پند و عدد و در  
 که اگر تو را جاسپ کسی ز تو امر از از زردان بر کشی تاج تخت بر گشتم بیت همه بادشاهی و لشکر  
 و دست به همان گنج با تخت و اسیر تر است بندگ این خلاف و عدد و دار و دجانی کسب و در  
 و آنچه گفتی است بد و خواهم گفت غیبت بگویم بر و این غمناک گفت بند زمین کسب با نشاید  
 نهعت به این اول تر از یو بایر رفت و ما گفت که و عدد و بوفایش با تخت ایات همان  
 گفته خود را بجان بشنوند به نباشد که شاهان ز چنان روز به غمین شد ز گفتار او مادرش به به  
 ز میان پاره شد در پیش بند است کان تاج و تخت و کلان و به بخشید بد و نام بر دیگر شاه  
 بد و گفت کای رخ دیده سپر به چه گوید ز گیتی دل تا جور به این الزم بر سپر که باشد که سپر  
 این حکومت تو سپر سپاه تو کسیر دیت لب با هم ایات چو او بگذر تاج و کسب  
 بزرگی و شاهی تختش تر است به یکی تاج و دار و دیدر با سپر به تو داری همه لشکر و بوم و به چه نیکو  
 از زره شیر زبان به پیش پدید بگر بر میان به سفند یار گفت که ای مادر نامهربان این بدان خلاف  
 و عدد و زید بشهان بگاه سفند یار رفت پیش شهر یار شاه می در اش است برو هم گشت  
 ایات دور و زه و دوش باوه و جام خور و به خوب رو یانش آرام بر و به سوم در ایات  
 آگاه شد به که فرزند جو نیده گاه شد به بنحو آن که انما به جاسپ را از به جان فال گیران که را  
 بجای سپ گفت ای بسندید هم از راه از خیر چینی بی بر این جو بند گفت بر همه زبردت در خبر و  
 و شاه بهخت اقدم خواهد شد و ج کسب می به و بنحو او شد و الا رستم ایات در امر گ بر دست رستم  
 بود و چه ز تیری که در شکست رستم تو بود ازین بر شده تیز جنگ از دها او بروی و دانش که با دها  
 نوکر یار رفتن سفند یار پیش رستم استگاری تخت و اسیر و فرستادن  
 کسب او را از رستم رستم ایات چو گشت سب کرده که در میان پند  
 در آورد و خان سنان به شکست از تخت ز شهر یار به بشد پیش از رخ سفند یار پند  
 پیش بر پستار پیش به پانزده و دل کرده پیش به این گفت که ای شهر یار و تخت نگذاشته  
 از شهر و یار ای دل و عدد و بوفایش ایات به شهر به سنان تر از به رستم ز لیل و لیل



گرازیفتن آن بر شمارم سخن نه بهمانا سر کله اورا زین بهار گشت تو از آنم تو دوریست بهک  
 من مرزا امیرت به پیشین و او پانچ در او هر یارانه ازین پیش کردی که گشتی تو کار به به من  
 دشمنت در جهان نه نه در آشکارا نه اندر زبان نه مگر رستم پوزن ال می آرد کسی ز خیال  
 بر روی بی ز آسمان بگذرد و به پیشین بهترین بهترین شمرده به مواریش کیان که بر میان  
 خود را می شمارد از شهبان به پلایت بشاهی ز گتاسپ پند سخن به که او تاج نو دار و در  
 پس تر از بیستان باید رفت رستم و ستار از بس فرمان باید گرفت و با بیست ایست  
 بر بند کنی تیغ و گویا ای به بند آوری رستم ز زال این زواره فرامرز را چنین به نماند  
 کس پیشین زین به آهنگد یار گفت که ای شاه با آوزین بزگویان بدگوزین ایسات چه  
 بزویکی مردی که کادوس خواندی در شیر گیر به نگاه سیاوش تاکی قباد به پیشین ایر از  
 بدو بود شاه و گتاسپ با سخ گفت که ای نیکباده خدایت نیکی و با دیگر آن به نهاده اکنون  
 نداد آن نهاد ایسات بگوید که خسر و مرا ملک داد به نذر من زهر سپ و گتاسپ با  
 ره بیستان گیر خود با سپاه به اگر تخت خوایی می با کلاه به ز لشکر گزین کن فراوان سوار  
 جهان بیگان از و کارزار به چنین با سخ آورد آهنگد یار به که لشکر نیاید مر خود کار به پیش بر  
 شد سپید تاب به هم از به تاج و هم از به آب به خود نیست گتاسپ کان شیر که و به هم  
 از به تاج از پدید رخ بر و به سیاماسپ گفت که ز آهنگد یار بر و بر گو آیت به تاج و تخت از تو گزین  
 رستم بی مجرایسات بد او گزینی خداوند زور به فرو زنده اشتر ماه و به به سپارم تاج و  
 تخت و کلاه به نشانت بگناه و پیشگاه به تا اسب که نژاد آن ز رخاوه رفت گتاسپ  
 بگفت گفت که بگفت شاه گفت او که نقار گز و از و با گشت گیتی در آور و بیست ایسات  
 به بر اسپ گفتا که من گرگ و مار به پیشتر ز تخت نیاید بکار به به و داد او به اسپ به هم  
 گاه به جهان نامش بیست نامور و ماه به شهبان گفته خود به آوزنده به آن به که بر گفته با آورد  
 تاج و تخت عزیز و کرد بر خود شمارد خدای مانیز گ ایسات نیخا به از و او را گویند که هر گاه  
 بزین کردی بر به به گفت به اسپ ای شیر مرد به نیاید سپر از پر باز کرد و به از گفته پر به  
 بر بند رستم که ایسات به پیشین بر و در از بیست به نماند که انجام به با بیست

سپید بر گفت کاسی نیکو راه بد سر انجام بر برگ منیر راه بود پس جا با سب باز گشت برگز  
از شا گشت و لشن بشگفت بکتا بون گفت که در هم بدین سخن میا جنت طیت کتابون  
چو شنید دل پر ز شرم به پیش سپید پر از آب چشم به چشم گفت که ای بادگار جهان بیست  
خواهی بیستان ایامک به بندی همی رسم زان راه بود شد شیر و گوپال راه سوار جهان  
پروستان سام به بانوی سر اندر زیار و دوام به بکین سیاحتش از افراسیاب به ز خون کرد  
گیتی چو دریای آب به دره از پی تاج سر را یاد و ملک با بایک شاهی ز ما در زاده و تفرین برین سخت  
و تاج با و چندا و نشو و نمره می کسیت که بر دست آویز و گرو از او نرو اسبات همون  
شاه ما ز نردان رکشت به زیارت گفتن کس او را وقت به مرا خاکسار و گویتی سخن ازین به  
مام شنو سخن به چنین با بخش داد سفند یار به کاسی مهربان این سخن با و دار به مرا اگر زیابل سر آید  
زمان به به دانشو کتاسمان بکیان به پس لازم بزنگیر دان که بدو نیک اند از نردان پیست  
لب مرد باید که خندان بود به بدو نیک بر دوز نردان بود به بخدا که از جنگ رسم پاک تو ارم  
و نه تمد از خود می گمارم بک ساعت ساعت نکویی او بکیان او با بر می شمارم مگر از زمان  
گتاسب و پیمان جا با سب لاچارم به بیم که فردا که خاک بر سر و کز تخت و افسر کوشش چون  
این سخن شنید اشک خون بر مژه بارید ایامک بسیار بد خون از مژ و مادرش به همی پاک  
بر کند موازشش به بشکیر نگام بانگ خروس به ز درگاه بر جاست او ای کوس به نوگر  
شکر کشیدن سفند یار سوی بیستان رسیدن به میرند و ریاد و ستاون  
به بین اسپستان ایامک سپید با سپاندر آور و پای به بیاور چون با و لشکر ز جای  
همان شترکش بود پیش قطار به بیفتاد از گسته مهار به خمین گشت زان اشتر اسفند بار به  
گرفت آن زمان با خر شوم خوار به جها بخوی آن بر آمد لصال به بفرمود کس بر بید و یال به نجان گفتند  
که از شگون بد نیاید به نسبت سچا که باز گردید از خا سفند یار گفت که کی صحت پذیر از انانی که را  
صحت به ازین سخن آمدن ساعت به اگر گضم بدگر و پس بر چه کرد که در زیار کرد ایامک  
تا پیش آمد و راه به نردان به جای پل و سپاه به سوی کیدان بود و پیش بی به و گرسب  
زنا بیستان اندکی به از آنجا به سوی میرند به می بود ترسان ز میر گزند به با بن بستند

پاره سراسر ای همه زندگان لشکرگزینند جای بنام سفند یاری در پیش خویش است و در هم آری است از  
 بنام داران گفت که راز از یاران نشانی نیست بدانید و آگاه شوید که در هم مار زخم کس است و رستا  
 و همه شهر ایران از او به یکی تر زبان اسپاس همه شهر ایران در زنده اند و اگر شهر یازده اگر  
 اند و رستا و باید اکنون دلین و خردمند پرورش و زنده شیر به سوار یک باشد اما فرزند تا  
 بگیرد و در کس استم اندر فریب به بافتند یاران که مانند و ایم به بفرمان بر انت سرانگنده ایم تا  
 بر چه رضای شاه ماه به جان شاه بر شاه فرماید راه گراید اسپاس بفرمود تا بهمن آید پیش  
 سخن را اندر اندازد که پیش به بد گفت اسپاس به پیشین به بیاری تن را به بیای صحن به  
 برین ج بالایی زمین کس تمام به سر فرزاده بود بنیک نام به چون بر سر هم سی از ما دور و دور  
 بر گو که هر که جهان دار و کسری بلندی بر آرد و سپاس از یزدان شمارد اسپاس زود او را یاد کرد  
 سپاس به که اوست جاوید نیکی شناس به بر آن بر که کاری جهان بر روی به سخن بر چه گوئی همان  
 بشنوی به جان و آگاه باش که گشت اسپاس از تور دول دار و خراسان به بن بر به که از عهد کهر اسپ  
 سوی ایران نگروی گذر با وجود که از جاسپ خراب کرد و در سر اسپاس سوی او یکی نام به  
 زار اش بندگی گشته به و زان پس که از جاسپ آید جنگ به کس به چون نیکان و در هر ننگ  
 کورسان کرد و بر پشت کین به که جانی ندیدند پید از زمین به جاناکه تا رختن ازین سخن به میان  
 رگان نگر و دکن به مگر نیکی تو بر بیان ز یاد و از ان پس بر تو میکنم همان که اگر تو با گرا می گشته  
 بن شاه راضی آئی بخدا که تا همان دم بهائی اسپاس که من زمین کشیمان کنم شاه را به فرزند  
 اختر و ماه را به سخنهای آن نامور شیکا به به پیشین به بن به چید راه به چون نزد یکستان  
 پید دید بان او را دید خوش بر کشید ز آل سبان بهال کند به تر آن و کرد دست بسیدان کند  
 گفت که ای مرد و جهان کیست پور و دستان اسپاس سرانجمن پور و دستان کجا  
 اردو زمانه بد رشت رشت به که که در بنابل مل سفند یار به سر ابر و ز در لب چو بار به بد و  
 ت ز آل ای سپر کاجوی به فرود آئی روی خور و آرام جوی به کنون رستم آید ز پنجه گاه  
 ابره فرامزد چندین سپاه به بهمن گفت که ای سوار مرا سفند یاری فرمود با منی و سکنار  
 بجه باید چو بنید را و ناخن گاه به است بد گفت دستان که نام تو چیست به می بگذرد

گفت که منم همین پور و همین تن ز حال که این سخن شنید خود را از بس  
 و کارش گشته بدست بخندید همین سایه نبوده به پیر سید و پس کرد گفت و شنود و بگریز  
 ربه ری کرد همراه که بنام نوح گاه است به میرفت پیش اندرون رهنمون به جهان دیده و نامه  
 شیر خون به چون قریب نوح گاه گذشت رهنمون باز گشت بهین بر کوه گذشت و دیده  
 شیر خنک در حقی گرفته بخت و در سایه اش نشسته مردان نهنگ آسمان  
 نه کوه ز در بر داشت به نهاده به خویش گوپال و حخت به یکی جام بر پی بست و گز به پسته  
 بر پای پیشی به به چنین گفت بهین که این رسم است به و یا افتاب سپید و دم  
 گمانم که از سفند یار سر نه سید و کارزار بهتر اندیکه من اور از رنگ گیرم و پرزم سفند یا  
 نه پذیرم پس سنگی گران سنگ از کوه بکنند و زیر افکنند زواره که سنگ را غلطان و آواره  
 خروش برستم کشید که ای بهلوان سو اگر سنگی غلطان از کوه بسیار است بخندید در شتم و نه  
 گور به زواره همیکه و از ان کوه شور به می بود تا سنگ نزدیک شد به ز گردش همه کوه تار  
 شده به ز و پاشنه سنگ افکنند و در زواره بر او آفرین کرد و پور به غمین شد دل بهین کار  
 چو دید آن دلیری و دیدار او به پس از کوه رفت نوح گاه رسم باز واره و فر امر و سپاه اورا  
 پذیره شد در راه او گفت که از نام و نشان خود کن آگاه ایست خند گفت من پور  
 سر استان بهین نام دارم و راه بهلوان و دور گرفت به ز ویر آمدن پیشش اندر گرفت  
 پس بر و نشسته گاه رفتند به سفند ایست چو نشست بهین بر او پیش در و به نشانه  
 در زیر ایقان فرود به گفت آن یکجای در دو پیام به ز سفند یار بل شاد کام جواب  
 و اوان رسم پیغام سفند یار بهین و فرستادن زواره زانرو  
 ز حال و عزم رستم ز و سفند یار ایست چو شنید رستم ز بهین سخن به پند  
 شد مغرور که این به بدو گفت یکسر شنیدیم پیام به و لم شد بیدار تو شاد کام به زمین پاسخ  
 این ده به سفند یار به که ای شیر دل بهتر نام از به پس که او نش و خود دارد نظر با جام میگارد  
 و نیکی با ریشمار و ایست بهان به که با شتم شمشیر پست به بگیرم دست بری راست  
 سخن هر چه گفتش رسمی نیست به و خشی بود کش بر بوی نیست به اگر دلت بصدح که ای به

اصلاح آیه است چو مهر سر آمد سخن منجته به به زلفت یار چکار بر دخته به به و لطمه و بارت منجمه اگر مهر  
فریاد عجب تمامه ایسات که میسندیده چهره ترا به بزرگی و گروی و مهر ترا به نشینم کی باو گر  
دو سنگام به بیاد و شهنشاه گیریم جام به ازین پس با سپاه می آیم بر شاه و از عهد شاهان نماند  
از کجاست و تا کی باو و هم کیست و چو ایسات بسا دوش این رخ بند آید چه که از شاهان  
گزند آید چه به گواخچه بر گزیده گفت است کس بند بر وی مکن باو در فتن به یا دوار که بجاک  
توان نهفت شمس لا شهباز ماه شب کی نهفت در و باه با شیر که در جنت ایسات  
بمانا شب ماه توان نهفت به در و بر توان کرد با شیر جنت به اگر چرخ با من به سپید و اول  
بگرزگ افش در هم گو شمال به نه پست کس بند بر پای من به نگرفت پیل شیان جای من به بد او بر  
و او گر اگر نامور بخازم با سپاه فرما بگذر تا گزیم سر بر بندم شیت که ایسات به پیش تو آرم هم  
هر چه هست به کجا گردم به نیروی دست به چو هنگام رفتن فراز آیت به به بدیدار خسر و نیاز  
آیت به عنان بر عنانت به بندم بر باه به خزانان بیایم به نزدیک شاه به چون من رفت  
رستم از نواره گفت که ترا بزال باو رفت و همه حال باید گفت من پیش سفند یار میروم  
اگر یاکام سازگار و رنده تو و شیت روز بازار ایسات شوم پیش او گر نیرد نوید به به بنکی بود  
بر کسی را امید چه و گر باز گردانم ما امید به نباشد هر روز بار و سفید به پس نواره بزال رفت  
در شتم چشمه پر مند گذشت به من پیش به سیسید و بد و سفید یک سجید پس گفت که سچو پیل تن  
گردی نباشد در کجمن ایسات دل شیر و دل تن زنده پیل به نهنگان به آرد و ز در یای  
ز بهمن به شفقت سفند یار به در آب ساجمن کرد خوار به تو گزون کشان از کجا دید به که آواز  
رو باو شنید به پس کند فقرا کست و بر پر مند گذشت رخس تهنن چون آب روغن تن  
دید خروش بر کشید ایسات بیامردمان تالب بر پر مند به فقر اک برگرد و کرده کند به از آن  
سوزش بر آورد خشن به وزین سوی سپ گونج بخش به آغاز ذکر مناظره رستم  
و سفند یار روز اول و باز رفتن ز روزال و گفتن احوال ایسات  
تهنن ز خاک اندر آمد فرو به بیاد و شد و اوایل ساد و در به خاک شاه گویو نمودار کس  
بالا و رفت بنار و پر به شنید گفتارش سفند یار به فرو آمد از باره پیل واره گویو پیل را

چون رستم ز چنگلی بگریخت و رستم کستی در زید خود را از زمین بزمین گزید و سرسوی بالا کشید اما  
 زود آمد از خوش رستم جو باد به سر نامور سوی بلال نهاد و به همان خوش رخشان سوی خانه رفت  
 خان با خداوند دیوانه شد و به نغمه بر چون و پیش اسفندیار به بدگفت گامی رستم نامدار به  
 تو آتی که دیوانه تو گریان شدی به دو از گفت تیغ قوربان شدی به گریزان بالا چرا برسد  
 ز آواز شیر بیان کر شدی به چاشمیر چنگی تو در باد شد به بیدان چنین دست که گاه شد به زوار  
 بی رخشان ناگه بیدید که از آب رسوی خشکی کشید به عالم در چشم او سیاه گردید رخشان بر جای خنگ  
 رسید پیت تن مرد چنگی چنان خسته دید به خسته سنگهاش نابسته دید به زار نا لید رستم بد و  
 سخن گزید که مش و سنان رو بر گو که از دو دو سام شد رنگ بود تو به چاره خود جو من به هم اگر گفت  
 می بایم بر تو تیا به طیت چو رفتی بهی چاره خویش ساز به من آیم کنون گهایم دراز به چون  
 زواره از کیش برادر بر پرفت اسفندیار به رستم گفت که هنوز سچ زفت بر بند راضی شو و بر  
 مپو ایسات پیشان شو دست راوه به بند که از آن پس نه بینی تو از من گزند به گناست  
 که روی زیزوان بجواه به بیوزش شد و گرخشد گناه به رستم گفت که سگاکشت از زرم ماید  
 فرود بر همین بازگشت اسفندیار گفت که خیر گذشت ایسات بجان تمشب و اوست زینهار  
 بایوان کس و صبح سراسر بر آید به بدگفت رستم که ای نامدار به تو بهم در سر برده هم شمار  
 پس بر و طبل بازگشتی زوند اسفندیار چون بیدان رسید بر و سر را کشته دید زار نا لید  
 و پیشون جامه بر خود در پس از اسپ فرود آمد و سر بر و سپرد کنار گرفت و از پیشون گفت  
 که خیز و شکر بمن کشنگان مرزا ایسات همه که راهم چه بر ناو سپر به پرفتن جزو با و ما  
 دستگیر به مرآن هر دو کسر را تابوت کرد به پیچید در تخته لاجورد و به فرستاد پیشون به رها  
 بسیار ای تخت بر بگیر کام به چو تابوت نوشا در دهر نوش به به بینی بجایاسب بسیار گوش  
 ندان پس سر به پیشون کرد و گفت که ای برادر جان رستم از مور بلکه از سنگ به این محکم  
 ایسات خداوند در اچسان آفرید به بافرین گوچان آفرید به شمشیر و نیزه بکشتی و گزید  
 بی بر و با بسی فرود بر ز من با خور گزیدم جو در زیر بر به از دست گشته مرآن شیر گزید به اگر شب  
 بماند مراد ز نیست هر که مرد پس با کسی شود نیست به با تا آمدن رستم زوزار

از جنگ اسفندیار و طلبیدن ز زال میسرخ را ز او به نمودن سیر  
 جرات رستم و خوش و تدبیر گشتن اسفندیار ایسات از آن  
 رستم با یوان رسیدند مروری به نیکو دوستان بدیدند که انما به دشمنان می کند موس  
 بر آن خستگیا با لید روی به بود گفت رستم بدین غم چه بود به بدن ز آسمان ایست  
 کار بود به تمانا اسفندیار روین تن من بسا دیوان و گردان را شکستم لیکن از وین رستم  
 خیر گشت که شب گشت بیست سپاسم ز زردان که شب پیر گشت به از آن تیری  
 چشم او خیر گشت به فرود آیت به باز گشت بجاروم و کوه پناه جویم ایسات  
 بدو گفت زال ای سپر گوش از به سخن چون بجای آوری به شدار به همه کار با می جهان  
 دست به مگر دگر کار آوردی که دست به می چاره دانه مران اگرین به که سیرغ را  
 باز خوانم برین به رستم گفت که مر تبار آفرین پس زال ز سر سپیرغ بر آتش گرفت ساست  
 نگذشت که سیرغ بر و گزشت در پید از سر گزشت گفت که به از اسفندیار برگزشت ساست  
 بگفتا سحر او به تیری تاج و تخت به بن و بار خوار بهی از دست بدن رستم سیرغ دل خسته  
 ز تبار او پای من بسته شد به بدو گفت سیرغ کای به بلوان به مسایش از بدین کار خسته روان  
 پس سیرغ نگاه خستگیا بهی رستم که چون سستگی زید اول بنقار خون کشید بعد از آن مکان  
 کشید ایسات بنقار از آن خستگی خون کشید به از آنجای سگانش بیرون کشید به بر آن  
 خستگیا با لید ری به ستم اند زمان گشت باز و روز به رستم چون بخود تاب و توانائی دید  
 به سیرغ آفرین گزید و گفت که ای پرورنده زال ز بر زخم گمار یک نظر از بس خسته جگر او گفت  
 مشو مضر ایسات از آن تن خوش ریش خوست به فرود بنقار و بروش بر آید  
 بیرون کرد و سگان شش از گزین به بند خسته پاسته جای تنش به بنجدید و دل شاد شد جگر  
 به ایگه خوشی بر آورد خوش به پس سیرغ بر رستم گفت که ای خداوند خوش بر جان خود بخش یعنی  
 کشنده اسفندیار تا نماند به قرار اگر چه دلم از ونگار خسته گشت خوار ایسات به آنکس که او جو  
 اسفندیار به ریز و در انشکر و روز کار به بدو گفت رستم که اسفندیار به تدار و بجز بندن  
 به سحر کار به اگر بر گزیند زمین تلخ و تخت به میل در سپارم بدان نیک بخت به سیرغ گفت

که اگر است چنین برخش نشین و خنجر بر گزین بیت چو شنیدیم ستم میان را ببت بوزن  
 جاگیزه خوش را بشتست به سیمغ بدو گفت که ای پهلوان همان آوزن بر که دگار خوان و  
 پس من سوی دریای چین سپاران او گفت که کرده جان ایسات بر سر انداز پیش  
 رسید به سیمغ روی مو آتیره و دیگر گزی دید بر خاک سرور مو ایشست از برش مرغ فرما  
 با لید بر تارکش پر خویش به بفرمود تا رفت رستم پیش به چو برید رستم مران شاخ کرد  
 بیامرز در پهلوان نرزه پیش سیمغ رستم گفت که ازین دو شاخه تیری ساز و با سفند بار بر تار  
 ایسات بزه کن کما از او این خوب که به رنگی نرور و ده آب زره به چشم او رست که بخت  
 چنان چون بود مردم که رست به و نیز گفت که در چشم حاجی دیگر نیا گوشت تمام بدن او وزن  
 حکمی بر روی او را زمین ساخته و هم از آخر کشنده بد که اگر گوشه و بهتر پس برید و بر مو انوار  
 گردید ایسات از آنجا که شادمان بر پرید به چو اندر مو ایشتم او را دید به تارکش سیمغ  
 که کرد رست به بر آنگویش ای شیار خوست به پوشید آنگه سلیح نرزه به ای از همان تیر  
 یاد کرد و در رسیدن بجان با تیر و شاخه در زرم گاه و سید ارشدن  
 سفند یار از خواجگاه ایسات تهمین چو خندان بر در کشید به چو شنید و بر نرزه  
 در رسید به خواب اندرون بود و روز شاه به بهی بانگ بنزد دران گوید خواه منه که ای پهلوان  
 چند پی چنین به که رستم رسید است از بهر کین به چو شنید آوازش سفند یار به سلیح کران  
 نرزه گشت خوار به چنین گفت پس با پشتون که شیر به بر مرد جاو و نباشد دلیر مه گماند آتم که  
 رستم از راه بالوان نرسد و اگر رسید نکشد ایسات گمانی نه بر دم که رستم ز راه به بالوان  
 رسد نیز آید گاه به شنیدیم که درستان جاو و رست به بخورشید ناز دهر کاروست بنظر ابر  
 رستم از وی حاق است بر و در بین که از اش چنین ایسات پشتون شد و پید او را در  
 بهی نذیران رخس او نذر رست به بدو گفت رستم چه چینی من به من آتم که از کین ششم  
 ابر من به تیرهای زمین من بر من چو سوزن و نیز داروی من که سلیقه و اندمال نرزه  
 زخم بدن ایسات خور و گری قطره زان مرد پیر به همان دم شود و نوجوان شیر گیر  
 بر و باز گو آن جوان در راه من شاهوارش مدد کرد و راه به پشتون چو شنید رست نرزه



باید و گفت دید و شنود و بدوشم کرد آن مل نامدار و می رزم جویند مردان کار و با  
 و کمر و قیالده رستم و هفتند یار و کشته شدن هفتند یار از دست  
 رستم پیر کز ایسات پیرشید جوشن مل هفتند یار و باید بر رستم نامدار و خورشید  
 چون روی رستم بدیدند که نام تو با دانه جهان نامیدید به تو از با دوی زغال گشتی درست  
 و گریه پدیدال تو غمگین است به چنانست بد زرم همین پیر که نامید بیان چاره زغال سر  
 چنین گفت رستم با هفتند یار که ای سیر ناگشته از کار زار و من سخن بگویم که تو گریه مکن  
 خواران تو به بیداد میگوشتی و چشم از خود میپوشی اگر تو بر تیر بر من زنی از زمانه افکنی بیزدان ملک  
 از یک چو پیر ترا سازم هلاک بندم بکین و بخانه ام سایه با فروزین ایسات هزارت و هم  
 گوهر شاهوار و هزارت و پنج تاج گوهر نگار و در گنج سام و زریان و زغال و کشتا و کوشش  
 تو به حال از آن پس پیشت پرستاروش به زرم تا پیش شهر کینه کش به پس ارشاد  
 بکشند مرا شایدم به همان سان که از حکم فرمایدم به جز از بند بر من ترا دست بست  
 بخشای ای شاه زردان رست به هفتند یار گفت که ای حیرت دست خیزد از من نصیب  
 تو بخش اگر جان بری بخوابی بخش به بندگانی از سخن زرق و زوب بندار کم ایسات  
 مرا گوی از راه زردان گرد و به ز فرمان شاه جهان بان بگرد و به اگر زنده خواهی که مانی بجای  
 سختین سخن بنهار ایسات به بدست رستم که لایب کار و نیاید می پیش هفتند یار و پس  
 همان تیر که کالاش داده آب زربوده نمود و در با همان کرد که ای داور دادگر چنین  
 از زرم هفتند یار بازی هم سرگرداو بد ز گناهم ساو افرو مگر دستم بگیر ایسات بیاد او  
 این گناهم گیر تو ای آفریننده ماه و نیر و چنین چندیم که هفتند یار و مگر سینه جانند  
 از کار زار و رستم هنوز دست به دعا داشت که هفتند یار تیری بر سرش گذاشت بهترین سر زد  
 تیر بزرگ بر سید ایسات یکی تیر بزرگ رستم زد و چنان که کمان سواران بند  
 بند و دید رستم می سر زد تیر به شد تیر بزرگ او جای گیر به تهن کن از کمان همانم زد  
 به انسان که سیرخ فرموده بود و بزود تیر خیم هفتند یار به سیه شد جهان پیش آن نامدار  
 خم آورد بالای سر و می به از دور شد و نفس و فری به گون شد سر شاه زردان رست

بیفتاد حاجی کاشش ز دست پیرت گفت که ای پهل سست من نه وی خرد و نه خد است  
 صد شصت جاندم بر حاجی شست تو اکنون از یک چوبه کزین سر سزین انچه کردی خود  
 کزین ایسات نمن وی صد شصت تیر خدنگ بد بخورد و من تا ناید ص از نام رنگ بد  
 تو اکنون از یک چوبه کزین بد نهادی می سر بر لب زین بد افند یار بخش ایچ گفت تیر  
 از چشم بیرون گرفت عیبت سر تیر گرفت بیرون کشید همه تیر یکانش در خون کشید بد  
 همانگاه خبر بهین رسید که بر پرت روز دیگر دیدناید پیش پشون دوید ایسات بر تیر  
 هر دو پایوه دوران پیش سپید بپیلوان بد نعل طبع بهین خجاک اندرون بد بالدرخ  
 را بدان گرم خون بد پیشون همه جامه را اگر و چاک به خروشان بسر بر سیکر خاک بد که کند تخم  
 کوه جنگی ز حاجی بهنگه انگه پیل زبان از پای بد چنین گفت و خسته افند یار نه که ای مرد زمانه  
 نامدار بد کجاست فریدون و بهوشنگ و جم بهند یار آمده باز کردم به بر دی مراد سنان  
 نکشت بهنگه کن بدین کز که دارم شست بد کتختن گفتار او داشت گوش به پیاده سار  
 برش با خروش بد چنین گفت با رستم افند یار به که اکنون سر آمد مراد ز کار به کنون بر چه گویم  
 همه کار بند ز من نپوشند نگهدار نپندم درین بودند که زواره و فرامرز و دوستان چون ستان  
 در رسیدن چون افند یار خسته دیدند پوزش گزیدند ایسات چنین گفت با رستم افند یار  
 که از تو ندیدم بد روزگار به بهانه تو بودی ز بد در زمان بد نه زال و نه سیرغ و تیر و کمان بد  
 اکنون بهین پورین بخورد بر گیر و بر وار ز پیش پذیر ایسات ز ابستان پور راشا و  
 سختمای بارانگویا و دار به بیاموزش آردش کارزار به شستن که بریم در زمره شکار به  
 بگفتا ز شاش بخت عیاج بد نهیم بر سرش بد دل از و تاج به پس افند یار به پشون  
 که اکنون دل من نخواهد خرد گفتن چون من از چیمان گذرم تو باشک ز ش شاه جهان بگند و بگو یار  
 ایسات چو رفتی باریان پدرا بگوی بد که چون کلام دیدی بهانه مجوی بد کنون با شسته  
 در جهان کلام دل به بیاساوشمین با رام دل به ستیان کن و تو بر فردا گفت و گویان  
 باور بر گو که سر آمد مرد پنخاش جو عیبت بر بند کن وی در سخن به بهین تره جهره  
 آخن به انچه به از تاج بد رفت برین ایسات گفت این برزدی تیر دم به که برین

گشت سب آرد هم همه با نگره بر آوزن جان پاک بود خوش خسته افتاد بر تیره خاک بود گفت  
 آن چه ندره و بهمان سیریز که انگیز و از مرگ بر ناورید بر جلد رستم همه پاره کرد و به پیشین رخسار  
 و دامن بندد و به پیشون چمن همه جامه پاک بود گشتند لوط بر تیره خاک بود پس شویون و مین تن  
 و با بخت انداخت و با سپاه جگر سپاه بر شاه ناخت و تهنن بهمن از خود ساخت زواره گفت که  
 به یونیا پر دخت اندازد بنیاد خیزد رستم گفت که از وصیت گذشتن هم خلاف عهد مرا بترید  
 اوستی با برید و ان بیگلی سپار و بدنگار ایسات بدو نیک بر ما همی نگذرد و به همان به که نام  
 بنیک برید به بخت و بهمن بر ایل بماند به بزرگان بی خون دل بر نشان زو که گاهی  
 سفند یار و شایب از تباهی سفند یار و رسیدن شویون ابابوت  
 روین تن و ما حکم مردوزن ایسات گشت سب آگاهی اندر راه  
 گون شد سرتاج گشت سب شاه بود که سفند یار از جهان خست بر دود همه نام خود را به نگی  
 بزرگان این گرفتند چشم به زازم گشت سب بستند چشم به با و از گفتند گاهی شویون بخت  
 چو سفندی تو از بهر بخت به بزرگان فرستی کشتن دهنی به بیانه کج خر و ان بر بنی به دست  
 بی خسر بیت بی عمر با و در آخرت به بخت شویون که با سپاه ابابوت نو نشاند در بارگاه گذشت  
 عالم در چشم شاه و سپاه سیاه گشت و خودش بر آسمان گذشت ایسات با بران در آخر  
 سپاه به پیشون بیاید با یون شاه به خورشید و زودت بر سپاه به همی موی بر کند گشت سب شاه  
 شد و تهنن ز پر دود مین به کتاون بیارید از چشم خون به گفتند هر یک که ای شهریار  
 ز دست تو بدرفت بر نادر به نه سیم رخ گشتش ز رستم نزال به تو کشتی مراد را چو کشتی سنال  
 تر اشرم تا بد ز ریش سفید به که فرزند کشتی ز بهر اسید به حال از بی جا وید و بوجه امید گشت سب  
 که از بهر جانب تهنن شویون چشم بر زمین دوزید و اشک خون با برید شویون به با و در خواهر وصیت  
 سفند یار بر نیکه بر که زادش بزرگ چشید پس بر خیزد تهنن تهنن در ابر گزید و همه با کشتش  
 سپاه پیشش گردید بخت گشت سب بر یک لبوگ و بدو به شاه و سپاه ز دل گشتند  
 و کرد و نامه فرستادن رستم زو گشت سب بعد خورای زرم  
 سفند یار و شد دعای طلبک بهمن ایسات همی بود بهمن بزبان

این که در پیشگاه پادشاهی رسیده و دست که در پیشگاه پادشاهی رسیده  
 سفندیار که بزرگیت همین نامه را به پادشاه رسانید و پادشاه را بسیار  
 نوبت رستم را دید همه کار فرزند او یاد او بود و در گفتن زوان گوئی من است به پیش  
 برین رستم نامی من است به که من نیز گفته باشم یاد یار به که مرگت کند کینه کارزار به کنون این  
 جانشین ز تو نیست به که فرخ تر از من در دست به هر یاری شاهنشاهی خود ختم به زاننده  
 او نام کمین تو ختم به می آرزویش بیدار شاه به سز و گنجش در ایام گاه به اگر شاه فرمان به  
 بسپاه به بیاوریم او را بر با گاه و کرامت نامه فرستادون گشت اسب بر سینه  
**و طلب همین فرستادون رستم همین ایام و ختم ایام است**  
 چون نامه شد نزد شاه جهان به پادشاه شد در میان جهان به پیشون بیاید گوئی بداد  
 سخنهای رستم همه کرد یاد به از و نامور شاه خشنو شد به که اندر آمدن سو و شد به پیش  
 بیای اسپ از نیک و بد به که آن پادشاهی به همین رسید به پیش گفت که ای شاه بیدار به همین  
 بر آری این گاه و گاه **بیت** به همین یکی نامه باید نوشت به لبسان در ختی سماع بهشت  
 شاه گفت به پیشت بهر دو باید نوشت **ایام** به هم اندر زمان نامه ما سخ نوشت به به  
 بزرگی در ختی بهشت به چنین گفت که در خج بلند به جو خواهد رسیدن کسی را که نیند به  
 بر سز خون باز و کسی به در کسی دانش گر ای بی به پیش از گردون که گذشت خردست  
 گر گذشت نوشت نامه ای خواندم از خوب نوشت و پیشون به آن جز ختم یکی نوشت  
 به این ابر ما باید فرست و نظر یک با پادشاه و نیز به همین نوشت که بدت رفت به شکست و ترا  
 به پیشت ملک و سپاه از دست ختم و داریت میجوید و در کم بدارت میوید و در دست از  
 ترس **ایام** جوئی بر ما سپاه به نشانی از ابر کس با گاه به نوشت و بهر اند  
 آور و شاه به فرستاده گفت بگیر راه به چون نامه بنزد یک رستم رسید از همه چیز پیش  
 به همین سنجید و ناد و منزل شایع گزین **ایام** از چیزیکه بودش به این اندرون به ز تختان  
 و از خج اکنون به با از تو گوهر به همین سپرد و به ندان پس گنج خور او به خرد به همین و منزل

ساید بر راه چو پیش او را نرسد و نزدیک شاه به چون گشت اسب وی نبره دید در کشید او را ز  
 و نیایش زیار کردید گشت اسب چون او را یافت روشن دل و بخنده یافت و همه طالع اسب  
 بر فلک یافت نامش را بر شیر گفت بولی عهد زینت ایسات گوی بود بازور و بازنده و  
 خردمند و دانا و نروان پرست به چو بر پای بودی که گشت او به زانو زانو زانو می نشست  
**و اگر قول شقا و از خرد منال و نساون نزال او را نزد شاه کابل**  
 و گشته شدن رستم به بدیر او ایسات سر آمد همه کار بهفت بار به که جاوید یاد او  
 شهریار به دلش باو شادان و نامش بلند به بگردن بر اندیش او را کند به موعوی بود در نزد  
 نامش از او سرو از زبان سام میداشت ترا و دوزخی میداشت از رزم رستم باو ایسات  
 یکی نامه خسروان کشتی بهتن یکدیگر سپیدان آشی به سام زیان کشیدی ترا و به نسی و او  
 رزم رستم ساید به گویم کنون آنچه زو یافتیم به سخن ساید اندر کرد یافتیم به چنین گوید این  
 دانش بدیر به هنر مند گویند باو گوید به که در رده نزال کنیزی بود و در تمشاک نوازنده و گویند  
 به حال چون نزال خا طر بدو داشت بر سر داشت حدیث کنیز که پسر زاور روزی است که  
 که از ماه پیدا نمود اندکی به سار و شم از نزال گفت که از اختر نیا به هفت طالع این سپر  
 به هفت ایسات کند تخمه سام این به به شکست اندر آید بدین بارگاه به به پیشانی  
 زوشو و پر خوس به همه شهر ایران در آید جوش به دستان که این نشان شنیدیم من گوید  
 و در گاه نیردان نیایش گزید که امی او را در آرزو از کردار بنگاه بار و طالع اش برنگی گمار  
**ایسات بجز کام آرام و صونی سبا و به در نام کرد آن سپید شقا و به چو از سال کوهک**  
 بر او زخت بال به بر شاه کابل فرستاد نزال به شاه کابل چون چهره اش نگریه بداد  
 ز بود زخت و نایج بدو بخید ایسات ز گیتی بدید او بود شاد و بدو داد دختر ز بهر ترا و  
 نیرگان ایران و هند و شان به ز رستم ز دزدی بهمن در استان به چنان بد که هر سال را  
 بیل و گاو به نزال کابل می خواستی باج و ساق و شقا و از نیاب برگرفت تا در بدل گفت و او  
**ایسات فرزند نزالان به سپید شقا و به کرد آن سخن نزد کس نسیح یاب و به چنین گفت با شاه کابل**  
 تنان به که من گزیدم کار جهان به یعنی برادر من جهان سپیدان مرا خیر شقا و در شرم نگاه ندارد

و بر تمام سلطنت حکم خود وارد و حکومت کامل بهم برین نمی گمارد و اسباب بر او که او را از ما شرم  
 مر از ولادت او از کم نیست به بسیار هم و او را بدام آوریم به بگویی برین کار نام آوریم به سپید بود  
 گفت و او از خود به که آن کشیز را کسی نشکر و به بیایخ خیر گفت آن بدتر بود به بر اندیشه ام کشیزش  
 باد به یعنی نمی کن بچو شهان ابا مهتران رمی زرش دران چون از می سرگران شوی مراد گوئی اسباب  
 یکی سوگر کن مهتران بخوان به می نور و دور اشگر از بخوان به بی خورون اندر مراد گوئی به میان  
 سخن ناچاره گوئی به بخواری شوم سوی ز بهستان به بنام ز سالار کابلستان به یعنی که چون من بدو  
 رسم از تو ناکشتم او بر تو شکر کشید پس من بخیر گامی بساز در راه و تعیین کن هفت چاه پر از سلاج اسباب  
 تو بخیر گامی ننگ کن ببله به یکی چاه چندی بخیر گام به با دانه خوش در رسم بساز به بوی در نشان  
 تیغهای دراز به بهر جا یکد بر یکی چاه کن به چنان کاندرون کم شود پلین به لیکن درین فن حسن  
 نیز یک سازان بدیگر سخن مزن اسباب بجای آرد مر و نیز یک ساز به بکن چاه و با باد کشتای از  
 باشد شاد در ای ازفش دور کرد و به بختار آن بجز و سوگر و به چو سر شد از باوه خسروی به شفا و  
 شفت از جزئی به چنین گفت باشاه کابل که من به بی کسی سر فر از م هر سخن به او گفت که  
 نیاده سخن مزن تو گئی از تخمه سام و نیم و بیاور رسم اسباب تو از تخمه سام نیم نه به بر او  
 نه خوش رسم نه بگفتار او تنگدل شد شفا و به شفت و رسموی اهل نهاد و چون بدر گاه بدر  
 زال او را در کشید و رسم تکسار کرد و دید از شاه کابل گفت که به با بگزید اسباب مراد شکر  
 خوار کرد و به همان گوهر بریدیدار کرد و به چو شنید رسم شفت گفت به که برگزید نما سخن دو  
 نشانم شاد و بخت او به بخت از در کم سخت او به چو شکر کار شکر همه ساخته به دل به بخت  
 پر دخته به شفا و رسم گفت که شاه کابل از آمدن من باین پیشمان و بر برب و امان از رسم او را  
 دار در امان اسباب بر آنم که از زین پیشمان شدست به وزین نقشه رسمی مان شد  
 چنین گفت رسم که نیست او به مرا خود کابل نباید سپاه به زواره پس نامور صید سوار به سپاه  
 همان سر صند باد به چون سخن سر رفتن نهاد و شفا پیش شاه کابل سواری و شاد طیب  
 که آمد که پلین بی سپاه به تو پیش آتی و از کرد و ز بهار خواهد شاه کابل سپاه و در راه نیز  
 رسم کرد و در نیایش گزید اسباب و در خرابجاک سپه بر نهاد و به سکر و بوزش ز کار شفا

بهر دست پیش بر بند و پای بهر بر ز کینه دل بر پذیرای بهر بخشید گناه و راه بهر  
 آن با چنگاهی در راه شاه کابل در میها گنزد اند و همان خواند پس شفا و نهیلن از آن بجز و تعبیه  
 کرد و گفت که باش و اشاء ایسات و زان پس برستم چنین گفت شاه به که چون راست  
 آید بجز گاه به یکی جایی دارم بدین دست و کوه به بهر سوی بخیر گشته گردید و بفرمود برستم بهر از  
 بر خشت من و دو بجای زن به بجز لشکر را گنزد شد به دل نامور سوی آن کند شد به می خوش از از  
 خاک تو یافت بوی به تن خوش اگر چون کرد گوی به رستم چون خوش آنگه و بجز حرت از شفا و از  
 جانب است بجز بد به تن بجز نامزایه بر خشت زد که او گام در چاه بزد ایسات یکی نامزایه بر آورد بزم  
 بز و نگدل خشت به کرد گام به بزد گام خشت نگار و بر او به چنین نامیاد میان دو چاه به دو و پایش فرود  
 یک چاه ساز به به جای رویش کار از به به بهر سوی خشت سترگ به بر زمین به پهلوان به بزرگ به  
 بر روی تن خوش اگر کشید به دلیر ازین چاه سر کشید به و از به به در شفا و بزد او شاه کابل  
 به نهاد بر گزید و شفا و سخن رجید که این بخت و شوم از کار تو در این شهر و بوم من تو به بهر بزم  
 که بر کردی پس ساه یوفانه بر روی او گفت که تو از کرده خود بر خوردی ایسات چنین با  
 آورد ناکس شفا و به که گردون گردان ترا داد و او به هم آنگه سپیدار کابل ن ساه  
 پشت از راه از بجز گاه به چون سلیمان ر خسته و شگه باش نایسته و به حسب ظاهر خسته گردید  
 و سخن رجید که بیف در ملک ما برستم بر رسید پس گفت که ای سلطان سپاه چه بودت درین بجز  
 ایسات شد و زود چنین شک آوردم به بر تو خونین مر شک آوردم به به تن چنین خون  
 پاسخ بر روی به که ای مرد به گوهر چاره جوی به شاهان چنین کجا ماند که من خود هم ماند اکنون  
 فرامرز نیاز و چاره تو نیاز و ایسات بر خنده و مادر ترا مانده ام به چو شیر زبان در گذر مانده ام  
 فرامرز پور جهان من من به بیاید بجز او به ز تو کین من به پس شفا و گفت که آنچه بودت کما هم  
 نه کن و باد و تیر تو من به طبع بزد کن نه پیش من باد و تیر به نیاید گر شمشیر خیس گرد  
 شفا و خنج ز را بر کشید و مادر تیرش رستم گزید ایسات به تن بجز کمان بر گرفت  
 بدان خستگی خشت اندر گرفت به بر آورد تیرش که بر رسید بخت به بیاید به بر کرد پشت و خشت  
 در ختی بر اندر بر او چاره بسی بر گنزد شده بر روزگار به بیانش نمی بود تیرش بجای به نهان

نهان شد پیش مردان پاک ای چون دستم تیر زید گزید و شغاف و راس و خشت و دید تیری بر زد  
 که از خشت بر او رسوز و همتن شکر نیردان بر زبان زد و ایستاد چو کس در میان دید خشت  
 دست بود چنان جبهت از تیر کشا و گشت به دست بر او بر هم برید خشت به پیشگاه من و من  
 بر زد خشت به شغاف و از بس زخم آه که رویه تهمین بر و دست کنایه کرد و پیش گفت  
 بر نیردان سپاس به که بود و صمد سال نیردان شناس به سر از و او او که از مرگ پیش او از  
 بی وفا خود استم کن خویش به گفت این دهانش بر آمد ز تن مهر و زار گریان شدند آهمن به زوار  
 بجای و گو در بسرد و سوار سی نماز از بزرگان و خرد و به بجز یک تن از آن سپاس  
 شد پیش کستان سخن خیره رانده همون شد سوی ز ابستان گفت به که سل زبان گشت  
 ما خاک جفت به زوار و نماز و سپاس نماز به می کسی نام نیردان خواند به می گفت زال  
 ای گوی سلین به نخواهم که پوشد زخم ز کفن به می گفت رود ای گای مرویر به کج رفت آن  
 نیردان شکر که به هزار و صد و سی و ده سال مرویر به بیاز از دید و بهانش بخورد و به چنین است  
 رسم نرسب به گوی بر فراز و گوی شیب به بهما گز و او از با سپاه به فرستاد و تا زرم جوید  
**شاه به ذکر رفتن فرامرز کابل بقصاص خون رستم و کشته شدن**  
**شاه کابل بیست فرامرز ایسات فرامرز چون پیش کابل رسید به شبه اندون**  
 نامداری نیرید به بیامردان شست نخچه گاه به بجای کجا کند بود و چاه به من سلوان دید  
 خسته بران به پیاده پشت از سپاه و سران به کشا و آن میان بسته پهلوی به بر ایستاد  
 جامه خسروی به نخستین شستند از آب گرم به بر و بال روی و سرش زرم زرم به پس تا بود  
 از عجاج ساز و از مرد و بران در نهادند پس اندان داره را از چاه بر کشید و بجاییکه خسته دیدند و زید  
 وزان پس به بیگفتن گزید ایسات یکی نوز تا بوقت کرد و مساج به به بر منج ز زمین و دیگر ز عجم  
 ز چاه می بر او شش را بر کشید به بهید خشت بجاییکه خسته به به به بستند و کروش زد و بیگفت  
 به بستند بجای بر از تارون به از آن پس تن خشت را بر کشید به به گیتی چنان است  
 دیگر که دید به ز کابلستان تا ز ابستان به زمین شد بر دار غلغلستان به به چو  
 ای سینه ای سینه که آغاز گنج است روز عجم به فرامرز چون هوک رستم بر داشت



سپه پادشاهی با سون گذشت به شاه کابل عین سپاه ازل بی سرور یافت باشکورت  
از بر دوزخا نژد حرب اشغال یافت ایسات چو برخواست آراز کوس از دور و  
پی آرزوم شد مردم جنگجوی به فرامز با خوار مایه سپاه به نزد خویش از نیز بر قلب گاه بند کرد  
سواران زمین تار شد به سپه دار کابل گرفتار شد به بی بر و خواه راه است بهت به ز خویش از  
اونیز چیل است بهت به ز پشت سپه بزی بر کشید به چنان کاستخوان بی آید به بدید  
نه چاه اندر او خورش سزگون به نفس بر ز خاک در دهان بر ز خون به دوران پس آن حال از  
را آتش گرم خون کرد و شغاف در نیز آتش سخت ایسات چو در ز جفا پیشه کوتاه کرد و  
کابل کی دیگری شاه کرد به ز کابل بیاد لغ و دود شد روز روشن به ولا چو به یکسار  
درستان سوگ بود به همه جا به شان سپاه کبود به چنین گفت رود اید روزی بز آل  
که از ریج سوگ بهمن نیال به همانا که تا هست گیتی فروز به ازین تیره تر کس نزدیک روز  
زال گفت که به سوز به در این روز که تا ابد ماتم دشت و خور و خواب که دشت بهت بهت  
رود اید گویند خور و نه که هرگز نیاید به خواب و خور و نه چون چندی بخورد و چنانش تیرگی برود  
سر میز از خور و در شد به زود و اولی ماتش سوز شد به در به باغ هنگام خواب ماری بدید آمد از آب  
ایسات بز دست دیگر رفت چنان سر به بدان بد که از مار سازد خویش به پیرتند از  
دست رود اید مار به بود و گرفتندش اندر کنار به پس هر چیز که یافت به خور و خواب برو  
ایسات سخت و به سوز از اندوه و ریج به ز بیمار مگر در این بونج به چو باز آمدش بهوش در ازل  
گفت که گفتار تو با خود بود بخت و کوفات گشتاسب بعد سلطنت صد  
و شصت سال و او در سلطنت بهمن بود چندی بار ایسات چو شد  
روزگار بهمن بسره به پیش آورم و استان که به چو گشتاسب را تیره شد روی بخت  
بیاورد جا با سپه پیش بخت به که چون من شد م شاه بهمن بود و به همان راز و ایش نشون  
بخور از زمان بهمن از و شیر به که در زخم و در زخم باشی ولی به همانا که کار سن اندر گذشت  
هم از مار که آب از سر گذشت به شش مشکابی صد و شصت سال به نزدیک گیتی کسی ایسات  
تو اکنون بی گوش و با او باش به چو داد آوری از عمر او باش به و منبر اش از روی